



خیلواکی

استقلال

www.esteqlaal.net

چهارشنبه ۰۶ می ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

آخرین نامه...

قسمت سوم

... در آنجا سایه هول ، وحشتِ تفنگ ، ستمِ بربادی و هیولای گرسنگی نیست ، اما برای من یا برای ما مصیبت زده های دردآشنا سالها به درازی قرن ها میگذرد .

اینک دور دگر ، چرخش دگر یا در واقع یک بازی نفرت انگیز دگر برای ما و سرزمین ما ، نشست ، فیصله ، تصمیم ، طرح و برنامه و گپ های دگری آنطرف مرز های وطن با چند گماشته و مُهره های ازپیش تعیین شده توسط شرکت های استعماری براه افتاد تا با ایجاد یک دولت سهمدار (یونیکالی) زخم جگر تیر خورده افغان را تیمار نموده تیغ و تازیانه ستمکاران جاهل و تاریک اندیش طالبان کرام را از گرده مسلمانها دور نمایند، « و به جایش شرفباخته ترین و ظنفرش را مالک سرنوشت مردم افغانستان بسازد ، حالا احمد زی باشد یا عبدالله ، جان کری وزیر خارجه امریکا ، با سفر های مکررش به کابل سعی دارد حکومت مورد تائید امریکا را با موجودیت یکی ازین مزدوران ، بنا نماید جالب؟! »

صدای وای افغان و افغانستان رسانه های تمام دنیا را پُر نمود و عنوان بزرگ تمام مقاله ها به هر زبان شد ، امریکا با گوشمالی ماشه کشان خود (طالبان) و یا به این بهانه شروع به تسلی ، همدردی و محبت با افغانها نمود و آغاز دگری را در راستای بازسازی ، نوسازی و دموکراتیزه کردن سرزمین ویران شده و ملت برباد رفته مان بنیاد گذاشت تا به ایقان و عقیده خودش به جگر سوخته آدم و زمین افغان به یاری هم پیمان هایش آب گوارا بریزد!!

میدانی نازنین ! عجب هنگامه ای برپا شد ، زمین و آسمان ، کفر و مسلمان یکصدا فریاد کردند : « افغان ، افغانستان » این همه گفته ها برای من زیاد دلچسپ نبود زیرا آنرا به وضاحت احساس

نمیکردم و برایم ملموس نبود ، زیرا بخاطر دارم که ما را بارها به همین طریق فریب داده اند و در آخر بنام صلح کدام گماشته خود را به اریکه قدرت نصب کرده اند که وضع از بد بدتر شده است ... و اینک روی همین قرار و قرارداد ها همسایه پله بین شرق و غرب ما تصمیم دارند افغان های بیچاره و آواره را رد مرز نمایند ، زیرا دگر برای آنها صرفه ندارد و متاعی به ترازوی حرص شان واریز نمی گردد ، ببین باز ما کشته دست های پُر مهر و برنامه های ملل متحد شدیم ، چون به بهانه آزادی ، بازسازی و شگوفایی افغانستان کمک های خود را به کشورهای میزبان افغانها قطع نموده که جیب گشاد و خوی استفاده جوی هردو همسایه شرق و غرب خالی مانده است .

دگر چاره نیست باید پشتاره ببندم و برگردم به سرزمین آتش گرفته خودم ، یعنی کوچ دادن اجباری ، بالاخره انتظار ختم شد و قصه آوارگی به انتها رسید .

تقریباً بعد از سیزده سال به زادگاه ام برمیگشتم ، بلی . تاریخ جدایی و جداشدن از عزیز وطن دقیق یادم نیست ، تنها سردی آنروز زمستانی هنوز ذهنم را می گزد ، سال های بیشماری شد ، مضاعف با جدایی از تو عزیز که هر روز ، هر ماه و هر سال اش برای فرسودن جسم و جانم برابر تمام عمر بود.

در بازگشت به خانه و دیارم دو احساس متفاوت داشتم ، هم اضطراب بگونه ای که دل عاشق برای اولین دیدار می تپد ، هم غصه تلخ که دیدن چهره تکیده و افسرده همشهری ها و ویرانه های سوخته شهر و دیار در انتظارم بود ، یک شام تیره در فصل برگریز که زرد گونه های رخوت و کرختی احساس را به مهمانی درد می بُرد داخل کابل شدم ، بهاران کابل یادم آمد که وجود را سرشار از احساس میساخت و جنون لطافت و زیبایی را در رگ رگ جان میدوانید ، آن هوای صاف و خوشگوار ، گلستان های پُر از گل ، گلهای خشبو و خوشرنگ ، سرود مست پرنده ها زیر تابش طلایی آفتاب ، هوای خنک و رطوبت آلوده سحرگهان ، تلالوی الماس گونه شبنم ها بروی سبزه های نورسیده و برگ درختان ، آهنگ دلکش دریاچه ها و راه های مارپیچ دامنه ها ، بوی خاک باران زده و بوی بنفشه های روییده به کنار جویبار ها ، آسمان آبی و روشن که بستر پرواز کبوتران صحرائی بود ، همه و همه یادم آمد ، برای نبود آن بهاران ، آن همه زیبایی و لطافت دامن دامن گریستم .

نتوانستم خم شوم و خاکِ آلوده بخون میهن را ببوسم، محبتم را برای این خاک بیشتر از آن میدانستم که ببوسمش، حرارت پُرجوش عشقی را که نسبت به وطن احساس میکردم تمام شریان هایم را پُر نموده بود که فوران این عشق قدسیت و حُرمتی بالاتر از بوسه زدن به این خاک بود

میدانی عزیز! در هر قدم با نماد آشنای برمیخوردم که کمی تخریش شده و از شکل افتاده مینمود ، مثل بهار ، مثل جوانی که گذر تندباد زمان نقش پایش را بر سیمای آنها میگذارد ، چقدر آرزو کردم کاش پهلویم بودی تا لافل تسلی ام میدادی و اشک اندوه از چهره ام پاک میکردی ، من در وضع عجیبی گیر کرده بودم ، عشق و حسرت با هم آمیخته دلم را در چنگ هیجان میفشرد ، هر نشان آشنا چون تیر به چشم مینشست و بر دلم می خلید ، کوچه بود مگر کوچگی ها نبودند ، خانه بود مگر آن هیکل و برازندگی را نداشت ، آدمهای اصلی خانه ها نبودند و از در و دیوار هایش بوی غم و مصیبت میآمد نه بوی پُر از لطف آشنا ... چند بار زنگ درب را فشار دادم جوابی نیامد تا آنکه پسر بچه ای مرا متوجه اشتباه ام ساخت ، او گفت : کاکا ! کار نمیکنه ، برق نیس . !؟

اوه خدایا ! فراموش کرده بودم که این مردم سالها میشود از نعمت برق و دیدن روشنایی محروم اند ، سالها میشود که در ظلمت استبداد و تاریکی های ظلم فرعونیان ذره ذره نابود میشوند . یک لحظه غرق خیال شدم و در خود فریبی دیدم که از کار برگشته ام ، زنگ درب را میفشارم تو میایی درب را میگشایی سریع و شرمیده گونه ام را بوسیده میگویی : سلام ، خسته نباشی ، وقتی مُهره پشک خاکستری ملوس مان روی زانو هایم آرام میگیرد و آهسته آهسته خُرخر میکند چای مینوشیم ، چای خوشبو و خوشرنگ در خلال آن نوبت به گزارش دهی از کار ، از اوضاع روز ، از رسانه ها ، از مطبوعات و غیره میرسد ... غرق این اندیشه ها بودم که درب باز شد و در چوکات آن مرد ناشناسی با موی های نامنظم و ریش بلند نمایان گردید ، آواز آن مرد را که فکر میکردم از کدام جای دور بگوשמ میرسد شنیدم : بیادر کی ره کار داری ؟

بخود آمدم، دیدم فریب خورده ام زیرا نه تو بودی ، نه بوی تو ، نه پشک مان مُهره و نه آن خانه آشنا ... گفتم : ببخشین ، اشتباه شده ، بسیار مایوسانه راه ام را کشیده و از آن آشیانه پُر خاطره و کوچه آشنا دور شدم ، آخر من برای اثبات مالکیت خانه خودم هیچ سند و کاغذی نداشتم ، آنها هم بگونه همه داشته های با ارزش دگر در دوران سیاه چور و چپاول، تاراج گردیده بود !!

ای عزیز ! اینجا (کابل) است، دل افغانستان، قلب آسیا، مهد تاریخ، فرهنگ و هنر،
گذرگاه اندیشه و معرفت، چهارراه مدنیت های شرق و غرب، شاهراه کشورگشایان
مستبد و متجاوز و

ادامه دارد...